

ما گم شدیم



سپیده خلیلی
تصویرگر: ندا عظیمی

یک روز تی تی و تاتا همراه بابا رفتند به بازار.
بابا دست بچه‌ها را گرفته بود و مغازه‌ها را تماشا می‌کرد.
تی تی و تاتا حوصله شان سر رفت. دستشان را از دست بابا در آوردند. با
هم گرگم به هوا بازی کردند. از چند تا مغازه رد شدند، برگشتند و دیدند
بابا نیست.

هر دو با هم داد زدند: «بابا! ... کجایی؟»
مردی که اصلاً شکل بابا نبود، خندید و گفت: «بچه‌ها، اگر دنبال بابا
می‌گردید، من بابایتان می‌شوم! بیایید برویم تا برایتان بستنی بخرم.»
تاتا گفت: «باشد، من خیلی بستنی دوست دارم.»
تی تی گفت: «نه، می‌گردیم و بابا را پیدا می‌کنیم!»
بعد دوتایی راه افتادند. رفتند به همان مغازه‌ای که آخرین بار، بابا را
آنجا دیده بودند، ولی بابا نبود. هر دو گریه کردند و گفتند: «ما گم
شدیم، ما گم شدیم.»
صاحب مغازه صدای بچه‌ها را شنید. از مغازه، بیرون آمد و گفت: «من
شما را با بابایتان دیدم. نشانی خانه‌تان را بدهید تا شما را به آنجا
ببرم.»

تی تی و تاتا با گریه گفتند: «ما خانه‌مان را بلد نیستیم.»
مغازه‌دار پرسید: «تلفن چی؟ تلفن‌تان را بلدید؟»
بچه‌ها با گریه گفتند: «نه!»
صاحب مغازه گفت: «پس باید شما را ببرم پیش پلیس!»
بچه‌ها جیغ زدند: «نه... پلیس نه!»
بابا که همان دور و برها دنبال بچه‌ها می‌گشت صدای آن‌ها را شنید.
از راه رسید. بچه‌ها را بغل کرد و بوسید.

تی تی و تاتا فهمیدند که در جاهای شلوغ باید دست بزرگ ترها را بگیرند. اگر هم گم شدند، پیش پلیس بروند. از این مهم تر، باید نشانی خانه و شماره تلفن شان را هم بلد باشند.

